



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۹۱۰

باز گردد عاقبت این در بلی
رو نماید یار سیمین بر بلی

ساقی ما یاد این مستان کند
بار دیگر با می و ساغر بلی

نوبهار حسن آید سوی باغ
بشکفد آن شاخه‌های تر بلی

طاق‌های سبز چون بندد چمن
جفت گردد ورد و نیلوفر بلی

دامن پرخاک و خاشاک زمین
پر شود از مشک و از عنبر بلی

آن بر سیمین و این روی چو زر
اندرآمیزند سیم و زر بلی

این سر مخمور اندیشه پرست
مست گردد زان می احمر بلی

این دو چشم اشکبار نوحه گر
روشنی یابد از آن منظر بلی

گوش‌ها که حلقه در گوش وی است
حلقه‌ها یابند از آن زرگر بلی

شاهد جان چون شهادت عرضه کرد
یابد ایمان این دل کافر بلی

چون براق عشق از گردون رسید
وارهد عیسی جان زین خر بلی

جمله خلق جهان در یک کس است
او بود از صد جهان بهتر بلی

من خمش کردم ولیکن در دلم
تا ابد روید نی و شکر بلی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۳۱۶۵

آن یکی گستاخ رو اندر هری
چون بدیدی او غلام مهتری

جامهٔ اطلس کمر زرین روان
روی کردی سوی قبلهٔ آسمان

کای خدا زین خواجهٔ صاحب من
چون نیاموزی تو بنده داشتن

بنده پروردن بیاموز ای خدا
زین رئیس و اختیار شاه ما

بود محتاج و برهنه و بی‌نوا
در زمستان لرز لرزان از هوا

انبساطی کرد آن از خود بری
جراتی بنمود او از لتری

اعتمادش بر هزاران موهبت
که ندیم حق شد اهل معرفت

گر ندیم شاه گستاخی کند
تو مکن آنک نداری آن سند

حق میان داد و میان به از کمر
گر کسی تاجی دهد او داد سر

تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
متهم کرد و بیستش دست و پا

آن غلامان را شکنجه می نمود
که دفینه خواجه بنمایید زود

سر او با من بگویند ای خسان
ورنه برم از شما حلق و لسان

مدت یک ماهشان تعذیب کرد
روز و شب اشکنجه و افشار و درد

پاره پاره کردشان و یک غلام
راز خواجه وا نگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب هاتف کای کیا
بنده بودن هم بیاموز و بیا

ای دریده پوستین یوسفان
گر بدرد گرگت آن از خویش دان

زانک می‌بافی همه‌ساله بی‌پوش
زانک می‌کاری همه‌ساله بنوش

فعل تست این غصه‌های دم به دم
این بود معنی قد جف القلم

که نگردد سنت ما از رشد
نیک را نیکی بود بد راست بد

کار کن هین که سلیمان زنده است
تا تو دیوی تیغ او برنده است

چون فرشته گشته از تیغ امنیست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست

حکم او بر دیو باشد نه ملک
رنج در خاکست نه فوق فلک

ترک کن این جبر را که بس تهیست
تا بدانی سر سر جبر چیست

ترک کن این جبر جمع منبلان
تا خبر یابی از آن جبر چو جان

ترک معشوقی کن و کن عاشقی
ای گمان برده که خوب و فایقی

ای که در معنی ز شب خامش‌تری
گفت خود را چند جویی مشتری

سر بجنبانند پیشت بهر تو
رفت در سودای ایشان دهر تو

تو مرا گویی حسد اندر میبچ
چه حسد آرد کسی از فوت هیچ

هست تعلیم خسان ای چشم‌شوخ
هم‌چو نقش خرد کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر
که آن بود چون نقش فی جرم الحجر

نفس تو با تست شاگرد وفا
غیر فانی شد کجا جویی کجا

تا کنی مر غیر را حبر و سنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی

متصل چون شد دلت با آن عدن
هین بگو مه‌راس از خالی شدن

امر قل زین آمدش کای راستین
کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ
هین تلف کم کن که لبخشکست باغ

این سخن پایان ندارد ای پدر
این سخن را ترک کن پایان نگر

غیرتم آید که پیشت بیستند
بر تو می‌خندند عاشق نیستند

عاشقانت در پس پرده کرم
بهر تو نعره‌زنان بین دم بدم

عاشق آن عاشقان غیب باش
عاشقان پنج روزه کم تراش

که بخوردندت ز خدعه و جذبه‌ای
سالها زیشان ندیدی حبه‌ای

چند هنگامه نهی بر راه عام
گام خستی بر نیامد هیچ کام

وقت صحت جمله یارند و حریف
وقت درد و غم به جز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان هیچ کس
دست تو گیرد به جز فریاد رس

پس همان درد و مرض را یاد دار
چون ایاز از پوستین کن اعتبار

پوستین آن حالت درد توست
که گرفتست آن ایاز آن را به دست